

مالاخری الدین

در انجمن سالک



ملا نصر الدین

در

انگلستان

تیرماه ۱۳۳۴

سیار	گوینده
احمری	نقاش
ابوسعید	مقدمه از
میتنی	گراور ساز
میهن	چاپ
مطبوعات اطللس	ناشر



مقدمه

کتابی را که از زیر نظر میگذرانید ، متعلق به «سیار» شاعر جوان و محبوب ماست که بنا بقول همدیفان انجمنی او «ده سال است شعر میگوید و باندازه بیست سال شکسته شده است» سیار بیست و شش سال دارد . متظاهر و شهرت پرست نیست . از شانزده سالگی بکار شعر پرداخته است . خود او بر این عقیده است که در عرض این ده سال بیست و چهار ساعتی وجود نداشته که یا مطالعه ادبی نمیکرده ، یا شعر نپساخته و یا ساخته هارا بروی کاغذ نمی آورده است .

سیار در مجامع ادبی با عرضه کردن کالای شعر خویش در میان هنرمندان محبوبیتی عمیق و ریشه دار نسبت بخود بوجود آورده است . در غزلیات عاشقانه گذشته و آثار اجتماعی او ابیات درخشانی بچشم می خورد که اغلب متمایل بسبک هندی است: روزی که مهوشان پی دل تیغ میکشند تا چشم کار میکند ابرو کشیده صف

هر گز نیز ند بتو نیشی زبان من چاقوی تیز دست خود را نمی برد
مارا ز اشک و آه مترسان که سالهاست ماسرد و گرم دور جهان را چشیده ایم
رود گر آبرویت کوفدای یار خود کردم چو ریز در وقت کن وقف سقاخانه ای آنرا

در اعتصاب غذا شد خطای من پنهان بلی ندید کسی کی غم ترا خوردم
عالم آتش بود و نوع بشر طعمه خام پخته در ده ر شبن سوز کشیدن دارد

سپاه غم چو بر دل زد شبیخون ز چشم آمد شبی اشک و شبی خون
هر که ماند از کاروان عدل و آب دیده ریخت گرچه آتش بود خاک هستیشی بر باد رفت

جان رود جایی که جانان هر هوش آید ، بلی کاسه جانی می رود بی شک که باز آرد قدح
ساعت مرگ مرا کمتر بمن نزدیک کن بهر رفتن جان من اینقدر ساعت را مپرس

عدل را با قطره های دیده نتوان کسب کرد این کهر را هر که خواهد دل بدریا میزند

«سیار» با وجود اینکه یک شاعر جدی سراسر کتاب «ملانصرالدین در انگلستان» را «بانگ از آب در آورده است» اگر در ابیات این کتاب بدقت مطالعه شود این نتیجه بدست می آید که این اثر منعکس کننده نتایج درخشانی است . نتایج این کتاب بمنزله ضربتهایی است که بر بیکر نادروستی ها فرود می آیند . مطالعه این کتاب را که با نقاشیهای استادانه هنرمند پاک اندیش آقای احمدی توأم است بهمه دوستان و آشنایان توصیه میکنم .



همه چون طوطی شکر گفتار
 که مه دی نه، بر مه اسفند
 همه تبدیل شد بنورستان
 نوری از قلب آن هوید اشد
 خنده قاه قاه او بر خاست
 زیر آورد و باز بالا برد
 دست پائین کشید بار دگر
 داشت همراه خویشتن گفتی
 گفت یا للمعجب از این کردار
 بر تنش ترس و لرز شد چیره
 زور خود جمع کرد و لب واکرد
 مرده اینسان ندیده این بنده
 زنده گر هستی از جه اینجائی
 کس ندیده است مرده کم صبر

راویان منابع اخبار
 خبری داده اند همچون قند
 يك شب سرد صحن گورستان
 یکی از قبرها درش وا شد
 پس از آن قدمرده ای شد راست
 دست هارا بر آسمانها برد
 خنده ای قاه قاه کرد از سر
 اتفاقاً رسید گور کنی
 دید آن مرده را بآن رفتار
 پیش رفت و بمرده شد خیره
 خوب چون مرده را تماشا کرد
 گفت تو مرده ای و یا زنده
 داخل قبر از چه بهر پائی
 زنده گر نیستی بخواب بقبر

مرده گر نیستی بیا ؛ الا
خیره کمتر بشو بچشمانم
تخنه کن این گشوده دکان را
من از آن بیدهای بیدرزم ؛
هر چه این گفته ها ز سر میشد

جواب

مرده آخر زبان گشود بحرف
از چه میلرزد اینچنین بدنت
من هم ای دوست چون توانسانم
مرده هرگز نبوده ام بنده
اول نام من بود ملا
آخرش نیز هست نصرالدین
من خداوند بندگان هستم
میرسانم چو خنده بر انسان
خنده از بهر خلق چون جان است
مزه هایم همه پر از پندند
آخرین مزه ام نبود جز این
تا ببینم چه کس کند خنده
سال ها جانم انتظار کشید
کس نخندید هیچ بر بنده
نکند هیچ فرق ، بنده من ؛
نکند این دو شکل فرق، بلی
مصلحت بود مردن ملا

از چه در قبر مانده ای سر پا
جان من بی سبب مترسانم
نتوانی فریفت انسان را
که از این باد ها نه یلرزم
خنده مرده بیشتر میشد

که بیا پیش آدم کم ظرف ؛
ارزه افتاده از چه رو بتنت
صاحب دینم و مسلمانیم
بنده از اصل بوده ام زنده
هستم از بهر مردمان مولا
یاری من رسیده بر آئین
بندگان رابتن چو جان هستم
رهد انسان ز پنجه حرمان
جان من خنده بهتر از نان است
همه از حرف بنده می خندند
که شوم زیر خاک جایگزین
تا از آن خنده من شوم زنده
جان من جسم را بکار کشید
حال خود میکنم بخود خنده
خنده دیگران و خنده من
چه علی خواجه و چه خواجه علی
ور نه ملا کجا و مرگ کجا

گور کن برد خنده ای بر لب
کار دنیا چه بیج و خم دارد
روز هر چند کم ز شب نبود
آخر این قرن، قرن بیستم است

تکرار سخن

گور کن لب نبسته از گفتار
چه شد آخر که بیهقرار شدی
خویشتن را زدم چو بر مردن
همه شیون زدند و بعد از آن
از زن و بچه دور گردندم
راستی از اتم سخن گفתי
جیست معنی اصل لفظ اتم
شاید این لفظ فحش باشد و بس
لب فرو بند از چنین گفتار
تو کفن ها ز مرده ها بردی
از گلیمت برون زدی پا را
کفن از جسم من برون کردی
گر نبود این لباس زیر سرم
خوب شد تو ندیدی این جامه
خوب شد من وصیتی کردم
تو قناعت بآن کفن کردی؟
گور کن باز کرد زود دهن
گفت ملا: تو کردی اقراری

پس از آن لب گزید و گفت عجب
ساز هایش چه زیرو بم دارد
نزد ما زندگان عجب نبود
دوره پر صلابت اتم است

گفت ملا بدو که ای مکار
بمعجب چرا دچار شدی
مرده شو بر تنم نمود کفن
روی کردند سوی قبرستان
زنده زنده بگور گردندم
چه سخن بود این بمن گفתי
بر لب این لفظ برده کی مردم
چه کسی پیش من کشیده نفس
ای کفن دزد جانی طرار
بردی و پول جمله را خوردی
نگرفتی ندیده ملا را
دل ملا ز غصه خون کردی
کس نمیدید در جهان اتم
داشتم با تو ور نه هنگامه
بهر امروز همتی کردم
یا که رحمی بحال من کردی؟
که بحال تو رحم کردم من
که گرفتی ز خانه ام باری (۵)

خوب معلوم شد که اذتن من
 بتو ملا نداد هیزم تر
 آخر ای حقّه باز این شد کار
 دور شو زود از برابر من
 گور کن گفت داد و قال مکن
 کفن تو نبرده ام بنده
 اگر آن حرف را زدم با تو
 از سرم بلکه دست برداری
 هیچ باور نداشتم ملا
 باز ملا بروی خشم آمد
 بانك زد گفت دور شو زینجا
 گور کن بر فرار، پای گذاشت
 حضرت مستطاب ملا هم
 بعد بر دوش خود فکند عبا
 سرفه کرد و سپس براه افتاد
 گاه پایش بقبر ها میخورد
 از قبور سیاه چون شد دور
 شب سر آمد خروس داد نوید
 داد ملا تمیز چاه از راه
 گفت ملا ببین چه وقتی نور
 نور هم با دلم بکین باشد
 کرد چون شکوه ازدل پرسوز
 لرز لرزان شهر شد نزدیک

تو برون کرده ای بزور کفن
 که بیاری چنین بلاش بسر
 که کفن دزد باشی و مکر
 که کلاهی نمیرود سر من
 خویش را بهر من و بل مکن
 که شوم بیقرار و شرمنده
 بتو میخواستم زخم نالتو
 راحتم زین فشار بگذاری
 بکند دست و پنجه نرم بما
 خونس از خشم و کین بچشم آمد
 که فریت نمیخورد ملا
 کفن خویش را بجای گذاشت
 بکمر بست آن کفن محکم
 گفت این است معنی ملا
 گاه گاهی میان چاه افتاد
 بزمین لاجرم ز پا میخورد
 دیده اش یافت بهره ای از نور
 «آسمان همچو آتیه گشت سپید»
 نور، ره را دهد تمیز از چاه
 میکند روی بر من رنجور
 داروی بعد مرك، این باشد
 «شب تاریك رفت و آمد روز»
 شد روانه بکوچه ای باریك

مردم از خانه ها شدند بدر
 مردها میشدند از او حیران
 کودکان سخت خنده سر دادند
 هر زن از خنده خویشتن را گشت
 هر پسر بچه ای بپا میجست
 خنده میزد بجامه ملا
 چشم ملا بهر طرف شد مات
 کودکان را ببین چه میخندند
 خانه ها یافته است رنگ دگر
 صاف گشته کف خیابان ها
 نیست پنهان رخ زنان بحجاب
 هر چه بوده است غیر از آن شده است
 گشت مبهوت و هر طرف نگریست

سوی ملا شدند روی آور
 مات بودند از این قضیه زنان
 برفیقان خود خبر دادند
 سوی ملا دراز کرد انگشت
 خویش برگردن پدر میبست
 که چه مضحك شده است این آقا
 خورد افسوس و گفت ای هبهات
 دیگر از خنده لب نمیبندند
 روی هر ننگ رفته ننگ دگر
 گشته کوتاه قد دامان ها
 نیست بر پای دختران جوراب
 دوره آخر الزمان شده است
 آری آری نه خنده زدنه گریست

شهر فرنك

گوشه ای دید مرد رو سیم
 گوید از دستگاه شهر فرنك
 عکس ها را بیا تماشا کن
 بنگر این قصر های رنگارنگ
 بنگر آن حوض را پر از ماهی
 اب استخر را تماشا کن
 بین که آن دختر بدون حجاب
 چه تماشائی است آن کهسار
 دید ملا دو طفل هم چون ماه

ایستاده به پشت دستکپی
 بنگر عکس های رنگارنگ
 دیدن از وضع حال دنیا کن
 اندر آنها ست دختران قشنگ
 ماهیانی چنانکه میخواهی
 از کف آب سر بیالا کن
 شیرجه میزند میانه آب
 که در آن دختری رود بشکار
 از دو سوراخ میکنند نگاه (۷)

دید سوراخ دیگری هم هست
 رفت پیش و نشست در پس آن
 سر بر آورد تا شود جویا
 دید آن مرد کرده دست دراز
 دست ، ملا بجیبهایش کرد
 مرد بگرفت سکه را از او
 گفت هر چند نور از آن بارد
 سپس آنرا ز نو تماشا کرد
 گفت هر چند پول تو كلك است
 لك این منظره تماشا كن
 بنكر آن قصر را و ایوان را
 زیر آن قصر آن خیابان بین
 آن خیابان به بین چه زیباست
 نوك آن آسمان خراش بین
 بهتر از باغ و گلشن است اینجا
 در همین وقت زك کرد صدا
 دو پسر بچه آمدند آنجا
 گاه ، شهر فرنگ را دیدند
 مردك آمد بحرف باردگر
 مهوشان را در آن روان بینی
 هر يك از دیگری قشنگترند
 زك شهر فرنگ کرد صدا
 گفت در را چرا بمن بستی

که توان رفت پشت آن بنشست
 دید عکسی در آن نگشت عیان
 کز چه آن عکس هاست ناپیدا
 که بده پول خویش شعبده باز
 پس از آن سکه ای برون آورد
 کرد بر آن نظر چه پشت چهره
 کسی این پول بر نمیدارد
 نظری هم بروی ملا کرد
 سکه عهد شاه و زوزك است
 دیدن از باغ های زیبا كن
 قصر زیبایی انگلستان را
 بیشتر رو کمی به از آن بین
 گل زیبای باغ دنیا است
 آن زن و بچه را بیاش بین
 شهر زیبای لندن است اینجا
 آن دو كودك شدند بر سر پا
 بنشستند پهلوی ملا
 که بملا بعشوه خندیدند
 که چه زیباست قصر اسکندر
 « آنچه نا دیدنی است آن بینی »
 حوریند این گروه ، یا بشرند
 جست از جای خویشتن ملا
 از چه نا مهربان بمن هستی (۸)

باز بر روی من بکن این در
باز بنمای باغ و گلشن را
دیدم بهر تو ضرر که نداشت
مرد گفتا خموش باش ای پیر
سکه تو ز کار افتاده است
بعد افکند سکه را بر خاک

پیر مرد کلیمی

پیر مردی کلیمی آمد پیش
گفت این سکه را خریدارم
می دهم شش هزار و صد تومان
مات ، از این قضیه ملا شد
دیگری گفت بنده صد تومان
الغرض هر کسی فزود بسی
چون خریدار سکه گشت بدید
گفت زین سکه بی عدد دارم
اگر ای مشتری تو «بز» نخری
مشتری پول ها مهیا کرد
شد چو آماده پول ها ، ملا
پول ها را در آن تمام و کمال
بعد زد خنده ای بشهر فرانك
صاحب دستگاه گفت بدو
گفت در پاسخش که تو مردی
گفت مرد کلیمی ای آقا

نیستم من ز کودکان کمتر
میر آن پشت شهر لندن را
پول من سکه عمر که نداشت
سست برها بگیر، سخت بگیر
دیگر از اعتبار افتاده است
گفت دیگر حساب ما تو پاك

دوخت بر نقش سکه دیده خویش
روی آن اسکناس می بارم
بعد این سکه می برم آسان
از تعجب دهان وی وا شد
بیشتر میدهم بخاطر آن
تا خریدار سکه گشت کسی
دست ملا ز نو بجیب خزید
نه يك و نه دو بلکه صد دارم
پول آن ها دهی سپس ببری
همه را جمع، پیش ملا کرد
باز کرد آن کفن ز زیر عبا
داد جا، بست بر کمر چون شال
کرد آنکه بجای آهنگ
که تو نامرد هستی و بد خو
تو بمردی در این جهان فردی
بر سر چیست می کنی دعوا (۹)

گفت ملا که جنک و دعوا نیست
ما زهم حرف راست نشنفتیم
کرد ملا زدند حلقه زنان
ز آن میان دختری نکو اندام

جنک و دعوا میانه ما نیست
هر دو بر هم دروغ می گفتیم
همه کردند خنده زین سخنان!
گفت آقا شما چه داری نام؟

مهرقی

گفت من یکه مرد دنیا یم
من همان یکه مرد با هوشم
بلب جو مرا رسد چون پای
گر بآب از قضا رسد دستم
گر رود پای شیر در زنجیر
هر کجا سفره ایست زیبنده
گر زند بول من سر از پارو
حرف من هست گرچه ضد و نقیض
در حقیقت طیب هستم من
گر مریضی بیایدم پناه
بمریضان بجز کفن نرسد
کار من هر که کرده تقلید است
ختم، بر من شده است این حرکات
کرد خالق مرا ز نو زنده

حضرت مستطاب م لایم
که ز هوش ز یاد خر گوشم!
آب جو خشک می شود یکجای!
در شنا مرد قابلی هستم!
بهر آن شیر بنده هستم شیر!
در کنارش نشسته ام بنده!
هست این بنده باز هم هالو!
همچو داروست از برای مریض!
دکتر بی رقیب هستم من!
من نشانم و را بخاک سیاه!
در هنر کس بیای من نرسد
عرض اندام هر کسی بید است
« بر محمد و آل او صلوات »
تا نمیرد کسی در آینده!

اظهار عشق

دختر از حرف او بخنده فتاد
گفت من عاشق جمال توام
دست خود را بدست ملا داد
عاشقم من بحسن اخلاقت (۱۰)
بنده دانش و کمال توام
بدو چشم و با بروی طاق

آن خدائی که کرده زنده ترا
 دوست دارم فقط ترا ای یار
 من باخلاق تو نگاه کنم
 گفت ملا عجب زبر دستی
 بر سر قبر ما مخوان قرآن
 دختر از نو گشود لبها را
 که مرا بیجهت غضب کردی
 من از این حرفها زرو نروم
 «عاشقم عاشقم بیار قسم
 دوستدار توام ز جان و ز دل
 من اسیر کنند «وی توام ؛
 داد ملا فشار ، دستش را
 گفت صد آفرین بکفنارت
 چون تو از راه و چاه آگاهی
 مرد و زن با وجود مشغله ها
 هر دو با هم برآه افتادند
 آخر از کوچه ای بدررفتند
 روی کردند بر خیابانی
 از پس شیشه ها نظر کردند
 گفت ملا که این چه دکانی است
 چیست آنها که میخورند آنان
 آن همه آب های رنگارنگ
 گفت دختر پاسخ ملا

کرد زنده برای بنده ترا
 با لباس تو من ندارم کار
 گر جز این کردم اشتباه کنم
 روولم کن که خر خودت هستی !
 قبر ما نیست مرده ای در آن
 گفت با احترام ملا را
 بر من این خشم ، بی سبب کردی
 در خجالت دمی فرو نروم
 بسر و زلف آن نگار قسم «
 کاش آسان شود بمن مشکل
 عاشق با وفای روی توام
 نکمی کرد چشم مستش را
 شدم از جان و دل خریدارت
 میرویم از رهی که می خواهی
 همه از دل زدند هلهله ها
 دست بردست یکدیگر دادند
 بسوی کوچه ای دگر رفتند
 ایستادند جنب دکانی
 پس نگاهی بیکدیگر کردند
 که بهر گوشه ایش انسانی است ؟
 چه بود سود صاحب دکان ؟
 چیست در شیشه های مینارنگ ؟
 که دوا می خورند خلق اینجا !

زین دواها اگر توهم بخوری
 دست ملا گرفت و داخل شد
 زست ملا چو حاضرین دیدند
 یکی از حاضرین صد پلتیک!
 گفت گر خنده مان گرفت از تو
 چشم خود کس نمیتوان بندد
 گفت ملا که هوش داری تو
 چشم خود باز ساختی امروز
 چشم خود را پسر نمیبندد
 هر طرف شد صدای خنده بلند
 کوفت، ملا بصورتش سیلی
 مشت محکم بفرق ملا زد
 مجلس عیش و نوش برهم خورد
 دختر از دل کشید جیغ و پس
 کم کم آرام گشت مجلس نوش
 دختر حيله گر بهوش آمد
 کرد ملا بلا به آرامش
 هر دو در پشت میز جا کردند
 جام، ملا گرفت پی در پی
 چشم هایش شدند خواب آلود
 شد زخود بیخود و قیافه گرفت
 گفت ای وای این چه دارو بود
 هر دو بر خاستند از پس میز

دیگر اندوه و غصه کم بخوری!
 وارد آن خجسته محفل شد
 از ته دل تمام خندیدند
 شد بملا و دخترک نزدیک
 عذر خواهیم سخت و سفت از تو!
 هر که دیوانه دید میخندد
 صد نصیحت بگوش داری تو
 پدر خود شناختی امروز
 پدر خود چو دید میخندد
 مرد آمد بحرف و گفت چرند
 گشت روی سپید او نیلی
 لیک ملا بفرق او پا زد
 شیشه بردست و پای آدم خورد
 او فناد و کشید سخت نفس
 هر که فریاد کرد، شد خاموش
 باز هم از غضب بجوش آمد
 بود وحشی و کرد او رامش
 در هر چار بطر و کردند
 خورد جای دوا مکرر می
 شد عبای تنش شراب آلود
 با سرانگشت، میز کافه گرفت
 که زمن برد هر چه نیرو بود
 (۱۲) تا کنند از دوا دگر برهیز

تا کسی

بسوی تا کسی شدند روان
چون تکانی نمیخورد پایم
گفت در دل بگیر دارو را
گیر. دل را بدست ای ملا
بکمر آنچه بسته ای واکن
دست خود را رساند بر کمرش
خنده ای بعد بهر ملا کرد
گفت بیمار ما گنه دارد!
رفت پائین و گفت جان فرسود
گفت باید اسیر باده نشد
گفت ای شوفر عزیز برو
گشت ملا دچار، بر حیرت
بیتو دیگر کجا رود ملا
گفت ای وای پولهایم نیست

پول دادند و کم کم از دکان
گفت ملا که من نمیآیم
برد دختر بتا کسی او را
گر کنی «قی» بداست ای ملا
عرق روی خود تماشا کن
یافت دختر ز خویش بیخبرش
گره بسته کفن وا کرد
گفت تا، تا کسی نگهدارد
تا کسی ایستاد و ملا زود
دختر حبله گر پیاده نقد
لب خود باز کرد و رفت جلو
تا کسی کرد ناگهان حرکت
گفت ای یار میروی بکجا
کمرش را چو از قضا نگر بست

نطق

کرد برپا ز دل هیاهویی
ایها الناس رفت اموالم
لرز بگرفت و دست پایم را
کمرم را شکست ای مردم
محترم در تمام دنیا
خیر هرگز ندیده ام ز شما
سوخت از سوز سینه، ناف مرا

ناگهان رفت روی سکومی
داد زد گفت: مرد اقبالم
دختری برد پولهایم را
رفت پولم زدست ای مردم
ایها الناس بنده ملایم
ایها الناس بنده در دنیا
دزد یکروز زد لحاف مرا

روز دیگر زر مرا دزدید
 دزد چون دید جان سپردن من
 آمد از قبر من کفن دزدید
 آخر کار دختری مکار
 ایها الناس نف بر این غیرت
 ایها الناس از چه این دختر
 ایها الناس من تهی دستم
 آرزو داشتم بدل بسیار
 پول ها را بهرم بیرم
 باقی عمر را روم بسفر
 در پس سر نهم بیابان را
 وارد شهر های نو بشوم
 بنگرم شهر پاك لندن را
 ایها الناس همتی بکنید
 ایها الناس مردم از غصه
 دوستم با شما من ای مردم
 ایها الناس هر طرف بدوید
 چشم، از تاکسی فرو پوشید
 تاکسی حاك، بر سر من کرد
 تاکسی تاکسی سوار نشد
 ایها الناس تاکسی کلك است
 ایها الناس چاره ای جوئید
 اصب غیرت بهر طرف رانید

بعد آمد بریش من خندید
 رحم بر من نکرد و مردن من
 من چه گویم چها زمن دزدید
 پولهایم گرفت و کرد فرار
 بکفن دزد اولی رحمت
 کمر خسته مرا بشکست
 طالب یاری شما هستم
 که بینم ممالك اقطار
 هر چه خواهم بهر کجابخرم
 بنگرم قصر های اسکندر !
 روم و بینم انگلستان را
 در میان زنان ولو بشوم
 روح بخشم دوباره این تن را
 ظاهر از خویش غیرتی بکنید
 بدرازا کشید این قصه
 دوست باشید با من ای مردم
 از پی چاره متحد بشوید
 همه با پای خوبستن کوشید
 سیه اوراق دفتر من کرد
 با خبر از رموز کار نشد
 اولش رنج و آخرش کتك است
 دست از جان و دل فرو شوئید
 آنچه رفته است باز گردانید

مردم آخر بداد من برسید

بدل نامراد من برسید

ناطق دیگر

در همین دم که حضرت ملا
دید آن گوشه ناطقی دیگر
گوید ای مردم درست اندیش
غم این قد دراز را نخورید
هست این شخص، پشت هم انداز
حرف ملا بود تمام دروغ
ایها الناس دیده ام بنده
چه کسی می کند به عمر قبول
ایها الناس قد دراز است این
مردم از هر طرف شدند روان
زین قضیه چو مات ملا شد
کرد ترمز، پیاده دختر شد
زود دختر بسوی ملا رفت
گفت من با شما وفا دارم
این بگفت و دودست خود واکرد
ریش ملا که بود چون کوسه
بعد در گوش او سخنها گفت
اشك ذوق از دو چشم ملا ریخت
پولها را گرفت از او آنگاه
آن کفن دزد را بگیر بدش !
پول من باز گشت ای مردم

سخت میکرد داد و واویلا
کرده بر باز نطق خود محشر
ره سپارید سوی خانه خویش
گول این حقه باز را نخورید
مرك بر آن عبا و قد دراز
نیست در این چراغ هیچ فروغ
که شب این مرده می شده زنده
که به همراه مرده باشد پول
قد دراز است و حقه باز است این
گاه برسوی این و گه سوی آن
سريك تا کسی هویدا شد
حال ملا ز شوق بهتر شد
از سکوی بلند بالا رفت
زانکه من دختری فدا کارم
بعد بوسی بریش ملا کرد
عرش را سیل کرد از آن بوسه
چه بگویم چها بملا گفت
ریخت لیکن چو آب در بار ریخت
گفت مردم بمن کنید نگاه
پوزه بر روی خاك مالیدش
روشن این راز گشت ای مردم (۱۵)

اگر این دختر آنچنان کرده است
 آن کفن دزد دزد به من تهمت
 لب ملا چو این گهرها ریخت
 پی او خلق رهسپر گشتند
 داد ملا کمی تکان سر را
 آمد از سکوی بزرگ بزیر
 عاشقم من بروی ای من دختر
 باز تکرار می کنم گفتار
 « نیست در خانه دلم جز یار
 دل من راستی مگردل نیست
 من همان شیر مرد مشهورم
 میکشم بار زور، از مردم
 حقه ها می زنند بر بنده
 این کله بر نداشته از سر
 باز هم مرد صادقی هستم
 بنده فردا چو سرزند خورشید
 با کمک های بی شمار شما
 بنده با رهبری این دختر
 او زبان فرنک می داند
 رازها گفته بر من این دختر
 بامدادن چو شد افق پر خون
 رو بسوی فرنک خواهم کرد
 میکنم دیدن انگلستان را

بنده را شاید امتحان کرده است
 که کفن دزد هست بی غیرت
 آن کفن دزد دزد بچاک و گریخت
 چون کفن دزد رفت برگشتند
 برد بر روی شانه دختر را
 گفت ای خلق ای صغیر و کبیر
 نیست در چشم من از او بهتر
 باز گفتار می کنم تکرار
 لبس فی الدار غیره دیار
 دل من هم دل است کاگل نیست
 که بهر کس نمیرسد زورم
 نشوم باز دور، از مردم
 دارد این حقه ها همه خنده
 مینهدم بسر کلاه دگر
 عاشق پاک و لایقی هستم
 دور اگر از دلم نشد امید
 می شوم دور از دیار شما
 می روم سوی شهرهای دگر
 هر خطی بیدرنک می خواند
 هر یک از دیگری بود بهتر
 همراهش میروم ز شهر برون
 بهمه عرصه تنک خواهم کرد
 تا کنم زنده بیشتر جان را (۱۶)

بعد هم با تجارب بسیار
بشما باز پند خواهم داد
ایها الناس بنده کمتر
هر چه خواهید تا همین فردا
خلق فریاد شوق سر دادند
بگرفتند هر دو را سردست
راه رفتند در خیابان ها
هر کسی داد يك شعار قشنگ
گفت يك پیر مرد با فریاد
دختری گفت باد و صد هورا
پسری کرد اشتباه آنجا
خلق یکباره خنده سر دادند
باز فریاد شوق بالا شد
تا غروب آن صدا نشد خاموش
در همه شهر خوب گردیدند
تا رسیدند بر در خانه
چون در خانه را فرو بستند
می شنیدند باز هورا را
می شنیدند این سخن آسان:
کم کم آن داد و قال شد خاموش
شب شد و قرص ماه ظاهر شد
هر دو خوردند و زود سیر شدند
گفت ملا که خوب ای دختر (۱۷)

میکنم باز گشت سوی دیار
پندهائی چو قند خواهم داد
شب شوم میهمان این دختر
بنمائید دیدن از ملا
دست و بازوی خویش بکشادند
شوق کردند مست تر از مست
ریخت گل ها ز روی ایوان ها
بهر ملا و بهر یار قشنگ
مرك بر دشمنان ملا باد
فخر بر ناز همسر ملا
گفت مرك سیاه بر ملا
زهر چشمی بر آن پسردادند
ز آن صدا زنده روح ملا شد
بود ملا و دختر ك سردوش
پسر و پیر مرد را دیدند
هر دو بردند پا بکاخانه
هر دو اندر اطاق بنشستند
نعره زنده باد ملا را
مرك و نفرت بر این کفر دزدان
افتادند مردمان از جوش
شام بر روی میز حاضر شد
سیر از مرغ و از پنیر شدند
صبح باید کنیم رو بسفر

کوله باری تهیه کن امشب
 صبح هر موقعی خودم گفتم
 سخن از تاکسی مگو بامن
 بشکند گرز سنك ره یابم
 گفت دختر که حضرت ملا
 نیست مارا جز این دگر چاره
 بعد باب کشید سوت بلند
 از صدای لطیف و نازك سوت
 نفسی از گلوی خویش کشید
 گفت دختر شب است سوت مزین
 گرزنی سوت جن و دیو و پری
 در رك ما کنند جا امشب
 من جهان دیده ام تو بیخبری
 دخترك دست روی لبها برد
 بعد چون خنده اش گرفت زیاد
 گفت آقا چه بود این گفتی؟
 سوت وحشت ندارد ای آقا
 این سخن ها همه خرافاتند
 همه هستند زشت و نا مانوس
 ارزشی نیست این سخنها را
 قرن ما نیست قرن جن و پری
 داد ملا جواب دختر را
 بعد گفتش از این سخن بگذر

(۱۸)

مرسان صبح جان من بر لب
 همراه تو براه میافتم
 که پیاده روم بهر جا من
 بنده با تاکسی امی آیم
 مزین این حرف های نازیبا
 که گذاریم پا بطیاره
 پای چپ را پدای راست فکند
 رفت ملا به عالم هیروت
 بعد دستی بروی ریش کشید
 تیشه بر ریشه سکوت مزین
 نزد ما میکنند جلوه گری
 خواب ما میشود فنا امشب
 مگر از من خبر بخود ببری
 خنده ای داشت بر لب آراخورد
 داد سر خنده را و شد آزاد
 از چه ترسیدی از چه آشتی؟
 پری و جن نیارد ای آقا
 همگی سید راه حاجاتند
 مانده اند از زمان دقیانوس
 هیچ زبیده نیست ملا را
 قرن جن و پری شده سپری
 که چه بدهم جواب کافر را
 گفتگو کن ز مطلب دیگر

راستی گفתי آخرین چاره
چیست اطواره؟ جان ملا چیست؟
جان ملا بسته جواب مرا

با نهادن بود به اطواره !
تا کسی نام دیگر آن نیست ؟
مکن امشب حرام خواب مرا

صدای مهیب

در همین وقت آمد از افلاك
هر دو رفتند بر لب ایوان
دید در آسمان هیولائی
دید باشد بزرگ پیکر او
گفت ای دختر تمدن دار !
ترس و لرز افشاده بر تن من
همچو چیزی ندیده‌ام در خواب
دختر او را گرفت در آغوش
گفت بیهوده است ترس شما
این همان دستگاه طیاره است
ترس بردل چرا تو راه دهی
این سخن را شنید چون ملا
روی بام اطاق غوغا شد
جیغ زد دختر و پیامین رفت
باز او را زپله بالا برد
باند بر دست و پای ملا بست
گفت ملا من این سفر نکنم
من نکردم سوار اطواره !
دل ملا ز ترس پر شده بود

يك صدای مهیب و وحشتناك
گشت ملا از آن صدا نگران
كرده برپا زناله غوغائی
میدرخشد چراغ بر سر او
چیست این ناله چیست آن اسرار
شده شاید زمان مردن من
یا علی یا علی مرا دریاب
سر او را نهاد بر سر دوش
ای عزیز دل من ای ملا
که بتو گفتم آخرین چاره است
گر دهی راه از اشتباه دهی
در حیاط او افتاد از بالا
سر همسایه ها هویدا شد
همسر خویش را بهالین رفت
در اطاق قشنگ و زیبا برد
هر کجا زخم بود آنجا بست
از هوا هیچکس گذر نکنم
مرك و نفرت بر آخرین چاره
دختر از خنده روده بر شده بود (۱۹)

گفت آرام باش ای ملا
 حال دیگر بخواب و راحت باش
 من خریدم بلیط را ای دوست
 از هوا هم نمیکنیم گذر
 خفت ملا و دختر که هم خفت
 شد بیا در دل اطاق سکوت
 کرد ملا بخواب که خنده
 حرفها زد بخواب پی در پی
 و بامدادان خروس داد آواز،
 دختر که چشم های خود را کرد
 گفت ملا ! باندشو صبح است
 لیک ملا بخور و خور افطار
 لب دختر بشکوه چون واشد
 گفت بابا بخواب چون زود است
 دختر از رخت خواب چون شد راست
 کز خطر دور این سفر بادا
 خنده در رخت خواب ملا کرد
 گفت الحق که خلق بیکارند
 آمد از رخت خواب بیرون زود
 خورد صبحانه، جامه برتن کرد
 چمدان را گرفت و با دختر
 مردم از هر طرف شدند بجوش
 ذوق کردند و رو براه شدند

ناظر : ام باش ای ملا
 بهر فردا بفکر همت باش
 جای ما هر دو جان تو نیکوست
 دور باد از دو دیده تو خطر
 سر خود در پس لحاف نهفت
 نه ز فریاد بود اثر نه ز سوت
 گاه از این دنده شد بآن دنده
 تا شب تیره گشت آخر طی
 که رسیده است ساعت پرواز
 لحظه ای بعد رو بملا کرد
 خیز بر سوی حوض رو صبح است
 بنفس هم چنان شتر افتاد
 ناگهان باز چشم ملا شد
 دیده بنده خواب، آلود است
 باز در کوچه بانك ها بر خست
 این سفر دور از خطر بادا
 بسخن آمد و دولب وا کرد
 زده آفتاب بیدارند
 دست و رو را نظافتی فرمود!
 خویش آماده بهر رفتن کرد
 از در خانه زو رفت بدر
 بگرفتند هر دو را بردوش
 و همسپار فرودگاه شدند (۲۰)

تا رسیدند پای طیاره
گفت آیا نمیرود بهوا؟

حرکت

کرد طیاره کم کمک حرکت
از زمین چون بلند شد ، ملا
گر نمیخواهی افتاده شوم
از چه با صندلیم پیوستید
من مگر لکلك و کلاغم و باز
با هوا گر من آشنا کردم
ای رفیقان مرا پیاده کنید
خلبان خواست تافرود آید
گشت طیاره در سپهر روان
نه فش وضعف رو بملا کرد
کرد ملا نظر به مسفران
آن یکی داشت يك كلاه سبد
آن یکی داشت سرمیان کتاب
خلبان را چو دید حیران ماند

رفت ملا در آخرین چاره
گفت دختر نه جان من لا ، لا

گفت ملا که یا علی همت
گفت بنشین مرو مرو بهوا
پس نگهدار تا پیاده شوم
دست و پای مرا چرا بستید
که بسوی هوا کنم پرواز؟
بخش وضعف مبتلا کردم
رحم بر پیر مرد ساده کنید
گفت دختر که ره بیماید
« آب از آب هم نخورد تکلان »
نه زوحشت سری بیالا کرد
هر که را دید خیره گشت بر آن
گفت صد فخر بر کلاه نمود
گفت رحمت بدوستان کتاب!!
لاجرم محمد قل هو اله ، خواند

توفان

اتفاقاً گرفت بارانی
تند باد آمد و هواپیما
بس بطیاره تند باد وزید
سر ملا بزیر پا آمد
گفت این جانور چه میباشد (۲۱)

کرد باران پلای ، توفانی
رفت پالین و رفت بر بالا
همچنان سبب در هوا چرخید
گفت عمرم باتها آمد
که بمن زهر کینه میپاشد

این هیولا که زشت‌ترین است
 زد مرا گول آخر این دختر
 چه کسی هست بنده جادو
 آخ میخو، بشست پایم رفت
 همقطاران کمی دعا بکنید
 ایها الناس ما کنه‌کاریم
 چون خدا خواسته چنین شده‌ایم
 کم کم آرام گشت طبع هوا
 کره ملا بسوی دختر رو
 دیدی آخر بمن چها کردی
 گفت در پاسخش که‌ای ملا
 آخرای دوست لفظ جادو چیست
 بد ما را خدا نخواسته است
 کسی بحرف تو اقتدا نکند
 این سخنها شده است کهنه دگر
 سخن نو بیار و مطلب نو
 حال دیگر بس است این گفتار
 حال وقت غذاست ای ملا
 گفت ملا سخن بس است بس است
 حرف بد گر بیاوری بلبت

مال جادو گردان بیدین است
 بیشك او نیز هست جادوگر
 مرك بر آورنده جادو
 شست پایم بچشمه‌ایم رفت
 طلب عفو از خدا بکنید
 هر يك از ما گناه‌ها داریم
 همگی طعمه زمین شده‌ایم
 آخر آسوده شد هواپیما
 گفت ای کهنه دختر جادو
 مبتلایم بر این هوا کردی
 سخنان تو هست نازیبا
 آنکه آورده است جادو کیست
 نه فروزه به بد نه کاسته است
 که ستم بر کسی خدا نکند
 نبرد هیچ ره بگوش بشر
 پس از این نوبگو و نو بشنو
 باشد این گفته بهر دیگر بار
 که غذا جان ماست ای ملا
 سینه تو چقدر پرنفس است
 میکنم با لبان خود ادبت

گارسون

گارسون آمد و غذا آورد
 گفت ملا بگارسون که بیا (۲۲)
 هر کسی را باشتها آورد
 بهر ما هم بیار زود غذا

گوفته قلقلی بیار اینجا
 بار بنده زیك غذا بار است
 ز آن «دوا» هم بیار تا بخورم
 گارسون رفت و با غذا آمد
 دید ملا سپید جامه اوست
 داد زد کاین همان کفن دزد است
 با کفن کرده مسخره ما را
 گفت او را بزیر اندازید
 دختر او را گرفت و باز نشاند
 گفت ملا غذا بخور حالا
 خورد و با دخترک بصحبت شد
 گفت همچون تو هیچ دختر نیست
 راستی نام تو لگفتی چیست؟
 گو بمن حرف اول نامت
 سر کتابی کنم برایت باز
 من سخنها ز غیب میگویم
 ناز کم کن بر این دل آرامت
 دختر از خشم پشت بر او کرد
 گفت بامن دگر چرند مگو
 این سخنها تمام نازیباست
 منکه همدوره اتم هستم
 سخت با فکر کهنه دارم جنك
 این اصول کهن بدور انداز (۲۳)

تازه و فلفلی بیار اینجا
 آنهم آتش شله قلمکار است
 آن «دوا» را باشتها بخورم
 حال ملا کمی بجا آمد
 گفت بیشك كه این همان باروست
 دزد کی فکر کار، یا مزد است
 دست انداخته است ملا را
 روی کوه و کویر اندازید
 باز او را ز روی ناز نشاند
 زین دو شیشه دوا بخور حالا
 بر سر صحبت صحبت شد
 یا اگر هست از تو بهتر نیست
 تو نگفتی كه باب و مام تو کیست؟
 تا بگویم بتو سر انجامت
 كنمت آشنا بصدها راز
 راه های نرفته میبویم
 جان من چیست اول نامت
 سر خود را بقهر آنسو کرد
 سخنان بد و لوند مگو
 همه ته مانده قدیمی هاست
 دختر قرن بیستم هستم
 از اصول قدیم دارم نك
 در دلت پرتوی ز نور انداز

باذن و مرد لوبجوش و بکوش
 شال و نعلین ، باقبا زشت است
 ریش خود را بیا برو بتراش
 کت و شلوار نو بکن بتنت
 من به از ماه و زهره میباشم
 گرچه بی مادر و پدر هستم
 خوب در حرف من بکن دقت
 سخنی بد برون نشد ز لبم
 خنده سرداد - حضرت ملا
 گفت فکری کنم در این باره

توفان دوم

در همین وقت باز توفان شد
 برف آمد ، بشیشه خرد تگرك
 گفت دختر ! برس بفریادم
 یا علی ما فدائی تن تو
 چند ساعت گذشت و یکباره
 خلبان رفت در میان همه
 زود بایست هر که بتواند
 همه از جای خویش برجستند
 همه غلطان شدند روی هوا
 چتر را دخترک بملا بست
 دم در رفت و کرد در را باز
 گفت ملا ز روی هشیاری

برتن خود لباس تازه بپوش
 روی این جامه ها عبا زشت است
 سینه من در آتیه نخرایش
 تا شوم من بافتخار زنت
 من بتحصيل شهره میباشم
 ليك دارای سیم و زر هستم
 نكنه بر من مكير ، بی علت
 تا كنی بالبان خود ادبم !
 باز افكند روی شانه عبا
 تا كنم درد های تو چاره

باز ملا اسیر حرمان شد
 شده بچشم بچشم ملا مارك
 دست دین گیر تا نیفتادم
 ای خدا دست ما و دامن تو
 شد ز توفان خلاص ، طیاره
 گفت بارد خطر بیجان همه
 جان خود را ز مارك برهاند
 چترها را بخویشتن بستند
 ماند يك چتر و دختر و ملا
 خویشتن را پشت او پیوست
 گفت خود را زدر برون انداز
 كه مگر دخترک جنون داری

هیچ دیوانه کرده است این کار
 همه این مسافرین مردند
 ما مگر مغز خر بسر داریم
 دخترک زد پشای ملا پا
 بست ملا ز ترس، دیده خویش
 گفت باید دگر بیندم لب
 یا غذای نهنگ خواهم شد
 ای خدا نا امید هستم من
 تو ز حال دل من آگاهی
 بتن خویش هر دم چسبیدند
 زیر پا را نگاه چون کردند
 گفت دختر ، بشهر میافتم
 جای گشت تو و من است این شهر
 آخر الامر تندتر از تیر
 پای ملا کمی بدرد آمد
 نظم يك چار راه خورد بهم
 مردم انگشت بر دهان بردند
 کاین بشر کیست آمده ز کجا
 دختران سخت خنده سردادند
 دست ملا پلیس سخت گرفت
 برد او را بسوی آگاهی

که من آن کرده را کنم تکرار
 جان بجان آفریده بسپردند
 کاینچنین جان خویش بسپاریم
 هر دو غلطان شدند روی هوا
 خواست یاری ز آفریده خویش
 رفتم آنجا که نی فکند عرب
 یا اسیر بلك خواهم شد
 زین جهت چشم خویش بستم من
 میروم هر کجا که میخواهی
 باز شد چتر و هر دو خندیدند
 ترس از دل دگر برون کردند
 حرف تو خوب شد که نشنفتم
 شهر زیبای لندن است این شهر
 وسط شهر آمدند بزیر
 برایش باز آه سرد آمد
 بعد از آن برقرار شد کم کم
 همه آب دهان خود خوردند
 چیست مقصود او بکشور ما
 دست در دست یکدگر دادند
 مات شد ز آن لباسهای شکفت
 تا بگوید باو چه میخواهی

بازجویی

لحظه ای بعد بازجو آمد (۲۵) بسوی هر دو، تند خو آمد

پشت میزی نشست و گفت بدو
مات از این طرز کار ملا شد
گفت آقا! بانگلیسی، او
من باو گویم او بمن گوید
باز جو کرد کار خود آغاز
خوب نام تو چیست ای آقا؟
لقبت چیست؟ هست نصرالدین!
مذهبت چیست؟ من مسلمانم!
بهر چه آمدی در این کشور؟
بسرت فکر دیگری هم هست؟
فکر کوتاه هست یا که بلند؟
پندهای تو سود هم دارد؟
کیست این دختر فرشته لقا؟
آفرین آفرین تو آزادی
پی کردش ز جای برخیزید
هر دو از جای پای استاندند
دم در چون نهاد پا ملا
خلق چون دید روی ملا را
آمدند از عقب جلو مردم
دید ملا لباسهای همه
گفت یارب بخواب هستم من؟
این چه جامه است بر تن این خلق
خلق را دید قد بر افرازند

خوب نام تو چیست زود بگو
لب دختر بگفتگو باشد
تسوان پاسخ می دهد نهکو
تا که سرکار بهره ای جوید
کرد باب سؤال اینسان باز:
نام من هست حضرت ملا:
دین که داری؟ چار اندارم دین؟
اهل بغدادی؟ اهل ایرانم
بهر تفریح، از برای سفر!
نیست، ور هست اندك و كم هست
فكرهایی بلند از پی بند!
گر ندارد زیاد، كم دارد!
زن آینده من است آقا!
خوب پاسخ پرسشم دادی
ليك از کار بد بهره یزید
بسوی در براه افتادند
دید جمعیتی است بر سر پا
سخت سر داد، داد و غوغا را
بهر ملا زدند «هو» مردم
دست از شوق زد برای همه
هوشیارم و یا که هستم من؟
چه بود رمز میهن این خلق
(۲۶) بسوی هم کلاه اندازند

بتهعجب دچار شد ملا خیره بر روی یار شد ملا

مخبرین جراید

مخبرین جراید از چپ و راست
یکی از مخبرین پاك نهاد
زد فلاژ وز شیشه برقی جست
بعد گفتش که ای زخود راضی
خسته بودیم و خسته ایم هنوز
نگذشته ز پل خر ملا
آینه پیش آفتاب مگیر
جان ملا بیا و بچه مشو
دخترک زد بپهلوی ملا
عکس میگیرد از تو این عکاس
دوربین است اینک که می بینی
فیلمبردار های فرصت جو
یکی از مخبرین قلم در دست
گفت نام شما چه هست آقا
دخترک این سخن چو ترجمه کرد
که عجب کشوری است این کشور
بعد روی غضب بمخبر گفت
دخترک روی خشم گفت بدو
هر سؤالی کند جواب بده
با ادب باش حضرت ملا
لب ملا چو شد به پاسخ باز (۲۷) کرد مخبر سؤال را آغاز :

همه حاضر شدند بی کم و کاست
دست بر دامن کدالك نهاد
زود ملا دو چشم خود را بست
از چه با جان من کنی بازی !
از قفس ما نجسته ایم هنوز
دست بردار از سر ملا
چشم مارا بییچ و تاب مگیر
باش لوطی و راه راست برو
که چرند اینقدر مگو آقا !
از چه افتاده ای بدام هراس
از چه دور از کلام شیرینی ؟
همه حاضر شدند در براو
نزد ملا با احترام ، نشست
از کجا آمدی روی بکجا
باز ملا سخن بلب آورد
باز جویند مردمش یکسر
که فضولی بس است آدم مفت !
که بس است اینقدر چرند مگو
گر جوابی دهی صواب بده
تا برم حفظ ز صحبت ملا
کرد مخبر سؤال را آغاز :

سین - بگوئید چیست نام شما؟
 سین - در این مملکت چه می‌خواهید
 سین - پی‌گشت آمدید اینجا
 سین - بگوئید چیست شغل شما
 سین - چرا این جواب روشن نیست
 سین - چرا نیست روشن این توضیح
 کشور ماست کشور اسلام
 اندر آن هست مسجد بسیار
 همه طلاب دین در آنهایند
 سالها خوانده‌اند فقه و اصول
 کت و شلوار را نمی‌پوشند
 همه عمامه مینهند بسر
 شب همه شب نماز می‌خوانند
 گر رود جان‌شان ز بینانی
 ظهر و شب می‌خورند نان و پنیر
 معنی مرغ را نمیدانند
 خصم کنیاك و دشمن عرقند
 همه بی اعتنا بدنیایند
 نامشان هست حضرت ملا
 حال ، توضیح بنده روشن شد
 گفت مخبر که آفرین ، مرسی

جیم - ملاست نام من آقا
 جیم - خود از جواب آگاهید
 جیم - آری برای آب و هوا
 جیم - آخوند هتم و ملا
 جیم - تقصیر و عیب از من نیست
 جیم - توضیح را کنم تشریح:
 مسکن مردمان نیکو نام
 ویژه مدرسه جنب هر بازار
 باغبان ، پاکباز ، دانایند
 از ره دین نکرده‌اند عدول
 جز عبا و قبا نمی‌پوشند
 همه پیچند شال و بکمر
 همه از بهر حق مسلمانند
 نروند از ره مسلمانی
 دور هستند از کره یا شیر
 در کتاب این لغت نمی‌خوانند
 بهر بازی مخالف ورقند
 دوستدار بهشت و عقبايند
 منهم از آن قماشم ای آقا
 دل تو راضی از لب من شد
 گفت ملا : که

نطق مخبر

یکی از مخبرین جوانین بشنفت (۲۸) رفت بالا بیاسخ او گفت

ایها الناس من زباندام
 خوب فهمیدم این چه گفت بما
 ایها الناس این خطا کار است
 نیست این شخص مرد پاك اندیش
 بزنید این غریب را بزنید
 دخترك رفت تا کند تکذیب
 نعره اعتراض سر دادند
 دید ملا که نیست جای قرار
 خلق بارها پیش بنهادند
 کرد ملا گذر بهر سوئی
 تا کسی ها برآه درماندند
 هر کسی در پیاده روشد مات
 هر دریچه بهر بنا وا شد
 هر که آمد بدیدن ملا
 در خیابان « تراموا » استاد
 تا کسی ها ز صف شدند برون
 نظم بر جای بود و برهم خورد
 سوت میزد پلیس پی در پی
 دخترك لب گشود و کرد فغان
 لای در کرد شال ملا گیر
 در خیابان کشید، ملا را
 دخترك هر چه بیشتر زد داد
 گاه، ملا بسینه میزد سر (۲۹)

فارسی را درست میخوانم
 کرد تو همین بما ز حرف خطا
 حيله گر، حقه باز، مکار است
 هست گر کی میان جامه میش
 دوستدار فریب را بزنید
 رفت از دست خلق تاب و شکیب
 بازوی انتقام بگشادند
 دست دختر گرفت و کرد فرار
 پی ملا برآه افتادند
 هر طرف شد بپا هیاهویی
 خلق، مبهوت در گذر ماندند
 گفت در حیرتم از این حرکات
 چند سر ز آن دریچه پیدا شد
 خنده کرد از دویدن ملا
 پیر مردی برآبرش افتاد
 کامیونی پشت شد وارون
 ضربتی بر صف منظم خورد
 مات بود از فرار ملا، وی
 تا کسی ایستاد و رفت در آن
 حرکت کرد تا کسی چون تیر
 دید ملا جهان بالا را
 تا کسی تندتر برآه افتاد
 گاه میزد پلیس سوت خطر

هر طرف هرج و مرج بر پا شد
 آخر الامر تا کسی استاد
 دختر آمد ز تا کسی بیرون
 دست ملا گرفت بی تردید
 داخل سینما چو شد ملا
 گفت اینجا کجاست ای دختر
 دختر ك گفت نه خطر شد دور
 این محل سینماست ای ملا
 جان تو این محل تماشائی است
 حال، بینی منظری زیبا
 چون بسالن نهاد ملا پا
 گرد بر روی صندلی چون جای
 از چپ و راست و ز جلو و ز پشت
 همه او را بهم نشان دادند
 خون ملا ز خشم آمد جوش
 چشم ملا به پرده چون افتاد
 دید جمعیتی میان گذر
 دید از آسمان نامحدود
 دید آمد بزیر، يك زن و مرد
 قد خود راست کرد و زد فریاد
 این چرا کج بمن دهن کرده
 کیست آن دختر قشنگ دهن
 من مگر مرغ کور شب پره ام

گشت محشر بپا و غوغا شد
 گشت ملا بلند وزد فریاد
 چشمش از خشم و کینه شد پر خون
 بسوی سینما روان گردید
 گشت راحت از آن هیاهوها
 نکند رو کند دو باره خطر
 خطری نیست تا شوی رنجور
 جای گشت شماست ای ملا
 دیدن این محل ز آقائی است
 بر لب ساحل و لب دریا
 مات شد از منظر آنجا
 همه بر خاستند بر سر پای
 سوی ملا دراز شد انگشت
 از تعجب بخنده افتادند
 ناگهان شد چراغها خاموش
 از تعجب دهان خویش گشاد
 بسوی آسمان کنند نظر
 پسر و دختر آمدند فرود
 شد عرق بر وجود ملا سرد
 گفت ای خانه هایتان آباد
 جامه ای همچو من بتن کرده
 که خود آراسته است چون زن من
 که سزاوار کار مسخره ام؟ (۳۰)

راستی این طناب بازی چیست
 از چه خامش چراغها کردید
 نیست ریگی اگر بکفش شما
 زود روشن کنید اینجا را
 من طحرفدار روشنی هستم
 تیرگی دشمن روان من است
 ایها الناس من مسلمانم
 کس زبنده ندیده جور و جفا
 بنده از هیچکس نمیتروسم
 کیست تا نزد من نفس بکشد
 سالن از بانك خنده پر شده بود

آبرو

دخترك گفت جان من بنشین
 آبروی مرا مبر زین بیش
 جان من! کس نخوانده شب پرهات
 تو نمیدانی این زمان دیگر
 عصر، عصر تمدن دنیا است
 پرده را بنگر و بشو خرسند
 آن تفنگش که ساخته است بین
 دید ملا پرنده ای افتاد
 گفت دختر بین که دانشمند
 گفت بنگر چگونه با تعجیل
 کار این يك تفنگ سازی نیست

این فرنکی مآب بازی چیست
 قصد جان مرا چرا کردید؟
 تیرگی از چه آمده است اینجا؟
 رنج ندهید جان ملا را!
 تیرگی را بدشمنی هستم
 روشنی دوست همچو جان من است
 پاك از آلودگی است دامنم
 تا به بینم جفا و جور شما
 مرغم و از قفس نمیتروسم
 تا بگویم نفس به پس بکشد
 هر کس از خنده روده پر شده بود

بس کن این حرف و خامشی بگزین
 لطمه کمتر بزن بعزت خویش
 تا کند بی دلیل، مسخرهات
 هست این حرفها بدون نمر؟
 مزین آن حرف را که نازیباست
 میکند اختراع دانشمند
 افکند آن پرنده را بزمین
 اوفتاد وز سینه زد فریاد
 شده از کار خوبستن خرسند
 میکند کار خویش را تکمیل
 کار با دقنی است بازی نیست (۳۱)

کار خود را رساند برانجام
 حال بر روی شهر اندازند
 دید ملا که بمب زیر افتاد
 خانه و کوچه گشت زیر و زبر
 هر کسی هر طرف قراری شد
 آتشی دامن غضب افشاند

خشم ملا

خشم ملا دوباره طغیان کرد
 بانك زد در میانه مردم
 چیست این اختراع نامیمون
 اختراع تو نیست زیننده
 بوجود آر اختراعی نفز
 اختراعی که بد بود قدمش
 اختراعی که هست مایه شر
 اختراعی دگر بکن شاید
 اختراع تو زشت و ناباب است
 باز سالن پر از هیاهو شد
 دخترك گفت مرد ساکت باش
 بمن و تو تمام میخندند
 هستی از سینما اگر دلخون
 بسوی در روانه ملا شد
 بخیابان شدند چون داخل

ساخت بمب و اتم نهادش نام
 شهر را تپه خاك میسازند
 ز آن فتادن زمین دهن بگشاد
 شهر تبدیل شد بخاکستر
 خون در اطراف شهر جاری شد
 دامن دختر و پسر سوزاند

قد علم کرد و باز توفان کرد
 گفت ای کرده راه صنعت گم
 که ندارد ثمر بغیر از خون
 آورد مرك بهر هرزنده
 که بیاساید از وجودش مغز
 بهتر است از وجود آن عدمش
 درد سر دارد از برای بشر
 گره از کار خلق بگشاید
 «فکران کن که خربزه آبست»
 بر هیاهو ز نطق یارو شد
 سینه خود از این صدامغراش
 هیچ از خنده لب نمیبندند
 خیز تازین محل رویم برون
 راحت از دست داد و غوغا شد
 دخترك شد روان بسوی «هتل»

دختری بود منشی آنجا (۳۲) شد پیا نزد دختر و ملا

شد لبش باز و گفت با ملا

که بگوئید چیست نام شما

غضب

کرد ملا گره دو ابرو را
بکمر بعد هر دو دست نهاد
نعره‌ای از جگر کشید که آه
هر که با بنده رو برو گردید
من مکان میکنم کنار گذر
این بگفت و فتاد و رفت از هوش
منشی او را کشید و برد نزور
لحظه ای بعد، حضرت ملا
رفت منشی برون و در را بست
باز شد و بدگمان ملا باز
گفت آن دختر قشنگ که بود
مردم از دست دختران جهان
نزد من هیچکس نمیآید
روزی آخر بناله و فریاد
بین این قوم هر چه گردیدم
لب حیرت زبس گزیدم من
عجیبی نیست گر تو نیکوئی
لیک از جور تو خوشم‌ای دوست
خوبرویان مرا دهند بیاد
هیچ از این قصه راز نتوان گفت
من فقط شادم از ترانه تو

کرد درخویش، جمع، نیرو را
دهن خویش را بخشم گشاد
روز گارم سیاه گشت سیاه
بهر این بنده باز جو گردید
لیک پاسخ نمیدهم 'دیگر
رنگ منشی پرید و شد خاموش
برد او را بسوی آسانسور
داشت بر تخت در اطاقی جا
دخترک در کنار تخت نشست
کرد بآدمخترک سخن آغاز
که لب خود چو بازجو بگشود
ای خدا محرمی بمن برسان
'بار فریاد رس نمیآید'
'زنم از دست خوبرویان داد'
'چه ترپها ز خشک و تردیدم'
'پر بر آوردم و پریدم من'
'توهم از ساکنین این کوئی'
'هر چه از دوست میرسد نیکوست'
'گر کنی ناله در کنی فریاد'
'وه که این راز باز نتوان گفت'
'ای دل و دیده هر دو خانه تو' (۳۳)

با تو یارم که یار من باشی
 عمر ما طی شده به بی تابی
 قدر این عمر را بدان ای دوست
 دختر که گفت بس کن این هذیان
 دم مزین دیگر از حرارت و عشق
 بیش از این گرزبان دراز شوی
 گفت ملا زیاد تند مرو
 امر سرکار را کنم اجرا
 جان من خسته شد ز مشکلی من
 دل من همنشین بخت شده
 در همین وقت شام شد حاضر
 هر دو خوردند و زود خوابیدند
 لحظه ای بعد، شیون بسیار
 دختر که داد چون بدقت گوش
 بعد گفت آخرین خبر اینجاست
 عکس مردی بصفحه جلوه گراست
 مسخره است این قیافه ای مردم
 ایها الناس شکل اوست عجیب
 وارد شهر ما شده است امروز
 ایها الناس این شماره نکوست
 گفت ملا چه روی داده مگر
 گفت دختر بخواب چیزی نیست
 بعد خوابید و زیر لب خندید

«مونس روزگار من باشی»
 «مگر این پنج روزه دریابی»
 «هر کسی پنجره ز نوبت اوست»
 سود هذیان نبوده غیر زیان
 کم بزن لطمه بر محبت و عشق
 از من و عشق و وصل باز شوی
 عصبانی بوقت بحث مشو
 کنم اجرا بدون چون و چرا
 تاجه خاکی بسر کند دل من
 چکنم کار سر که سخت شده
 گشت ملا بخوردنش قادر
 هر دو خواب قشنگ هم دیدند
 کرد از خواب هر دو را بیدار
 دید زد داد روزنامه فروش
 پهلویش عکس دختری زیباست
 که نگوید کسی که او بشر است
 شدم از آن کلافه ای مردم
 جامه او بود عجیب و غریب
 شور و جشرباشده است امروز
 بخیریش که صد خبر در اوست
 در خیابان مگر شده چه خبر
 بتو چه کاین همه صدا از کیست
 آنقدر خنده کرد تا خوابید (۳۴)

خواب رفتند هر دو بار دیگر
با امدادان که پرتو خورشید
کرد « تق ، تق » در اطاق صدا
رفت در را گشود و کرد نظر
دخترک چون نظر بر او انداخت

دیگر از گفتگو مانند اثر
داد بر سینه بشر امید
جست از خواب نازنین ملا
دختری دید همچو قرص قمر
خنده ای کرد و رنگ خود را باخت

تعارف

گفت ملا بار : بفرمائید !
دخترک چون بصندلی بنشست
گفت فرمایشی است ای خانم
دخترک گفت راست آمده ام
بنده در رهروی زهر دستم
دیشب از چاپ عکس این آقا
زدم اکنون بدین اطاق سری
خواستار سه چیز هست حقیر
بهر هر يك از این سه تا ناچار
دختر این حرفها چو ترجمه کرد
برد در جیب دست لوزان را
کاغذی نیز کرد حاضر و بعد
من فقط داستان بلد هستم
خوانده ای گر کتاب ملا را
داستانی که می نویسم من
داستانهای من همه زیباست
مینویسم یکی از آنها حال (۳۵)

گره کفش خویش بکشائید
زن ملا ز خواب شیرین جست
راه خود کرده اید گویا کم
دلم آنجا که خواست آمده ام
مخبر روزنامه ای هستم
کرد تیراژ ما پیا غوغا
تا برم از حضورتان خبری
داستان و مقاله و تصویر
میدهم پول خدمت سرکار
خنده ملا بروی لب آورد
کرد بیرون از آن قلمدان را
گفت ای تابناک اختر سعد
گر بگویم دروغ بد هستم
میکنی فهم ، گفته ما را
روز و شب میرود دهن بدهن
درخور روزنامه های شماست
تا بینم چه میکند اقبال

داستانی بصفحه ای آورد
مخبر آنرا گرفت و بعد از آن
عصر فردا که مردم لندن
روزنامه بکف، بیا ماندند

داستان افریقا

در یکی از دهات آفریقا
بقعه ای بود، همچو ماه قشنگ
اهل ده منکر خدا بودند
دور بودند از مسلمانی
هر کسی مختصر گناهی داشت
هر کسی داشت درد بی درمان
لابه میکرد و اشک می افشاند
تا مگر درد او شود درمان
بقعه هر روز پر ز مردم بود
بقعه را با نظافت بسیار
حافظ بقعه پیر مردی بود
مرد، شاگرد با وفایی داشت
هر دو از صبح تا اواخر شام
از عرق شصت بار میزدند
روزی از روزهای تابستان
رفت شاگرد خدمت استاد
گفت بر بنده منتهی بنمید
تا روم شهر نزد مادر خود (۳۶)

دختر آنرا گرفت و ترجمه کرد
گفت فردا رسم بخدا متنان
می سپردند ره چه مرد و چه زن
همه آن داستان چنین خواندند

که بسی زشت بود و نازیبا
اندر آن عکس های رنگارنگ
همه با بقعه آشنا بودند
داغ ها بودشان به پیشانی
اندر آن بار که پناهی داشت
زرد میشد بسوی بقعه روان
پی هم ورد، یا دعا میخواند
فی المثل وصل جوید از جانان
جای خالی ز چشم ها کم بود
کرده بودند بهتر از گلزار
پیر مردی نه شیر مردی بود
که در آن بقعه نیز جایی داشت
میدویدند از برای عوام
آبرویی به بقعه میدادند
که هوا میر بود از کف جان
با ادب ایستاد و لب بگشاد
چند روزی مرخصیم دهید
مادر و خواهر و برادر خود

پنج سال است دور از آنهایم
 گر اجازت دهی زحسن نظر
 خود تو دانی که راه من دور است
 گر خر تو روان براهم کرد
 حافظ بقعه با هزار افسوس
 گفت گر مایلی روی بسفر
 دارم امید خوش سفر کردی
 پسرک شد روان بجانب خر
 چند فرسنگ راه چون طی کرد
 بدهی چون رسید خر استاد
 چوب از بسکه زد بخر به غلط
 پسرک زود گریه را سر داد
 اتفاقا دو دزد راهگذر
 نزد او آمدند از یاری
 هر دو گفتند گریه کمتر کن
 خیزو بر سینه زمین زن چاک
 رسر آن نشین و زاری کن
 گو بمردم که مرده مردی پاک
 از پی پول گریه را سر کن
 روی آن قبر را بکن جارو
 بقعه ای روی قبر بر پا کن
 پسرک بیدرنک بر پا شد
 قبر را کند و مرده را جاداد

دور از آنها غریب اینجـایم
 با الاغ شما روم به سفر
 پاهم از راه دور معذور است
 زود تر باز گشت خواهم کرد
 کرد پیشانی پسر را بوس
 راه باز است، آن تو و آن خر
 بعد شش روز زود برگردی
 بست بار و روانه شد بسفر
 خستگی روی بر خر وی کرد
 خردگر پا ز پای خود نکشاد
 خر ز پا او فتاد و کرد سقط
 که خرم نیمه شب ز پا افتاد
 یافتند از قضیه زود خبر
 تا که بر او دهند دلداری
 عوض گریه فکر دیگر کن
 خر جان داده را ببرد رخاک
 خواهش از خلق بهر یاری کن
 مرد پاکی است کرده جادرخاک
 خلق را بر سرخری خر کن
 گو که اجرا کنم وصیت او
 کمکمی نیر گاه بر ما کن
 زود مشغول کنندن جا شد
 تکه سنگی بروی قبر نهاد (۳۷)

بامدادان بگریه شد مشغول
 چند ماهی از این قضیه گذشت
 حافظ بقیه شد پسر آنجا
 بعد یکسال اوستاد پسر
 دید بر پاست بقیه‌ای زیبا
 پیش رفت و چو داخل آن شد
 پسرک روی پای او افتاد
 راستش اینکه خر نمود سقط
 در همین جا نمود او را خاک
 اوستاد عزیز ، بد کردم
 عمل کوچکان خطا باشد
 دست استاد رفت سوی پسر
 بعد از راه مهر و دلداری
 بر سر مرده گریه بی‌نمر است
 گرتو گریه کنی و گر بنده
 هر کسی کرد گریه بر سر خر
 اینکه در بقیه تو رفته بخاک
 هست فرزندی آن الاغ کهن
 آری این خاک رفته دحکوم
 هر که این داستان زیبا خواند
 در محیط عظیم مطبوعات
 هر مدیر مجله زیبا
 تا نویسد برای او خبری

جیب خود را نمود پر از پول
 بقیه‌ای روی قبر برپا گشت
 کارو بارش گرفت در آنجا
 روزی از آن محل نمود گذر
 گفت اینجا نبود بقیه بیا
 دید شاگرد خویش و حیران شد
 که گنهکار هستم ای استاد
 بس زدم جوب بر سرش بغلط
 مات هستم ز گردش افلاک
 بخرت بد برون ز حد کردم
 عفو هم از بزرگ‌ها باشد
 پاک کردش ز چهره اشک بصر
 گفت بخشیدمت مکن زاری
 بی‌نمر گریه نیز درد سراسر است
 مرده هرگز نمیشود زنده
 هست او از الاغ هم خرت‌تر
 نیست از زنده همچو گوه‌ر پاک
 که شده خاک زیر بقیه من
 هست نور دو چشم آن مرحوم
 آفرین‌ها بهوش ملا خواند
 هر نویسنده ز آن قلم شد مات
 کرد دعوت ز حضرت ملا
 بلکه از آن خبر برد نمری (۳۸)

کار ملا گرفت بالا زود
 کرد ملا قیامتی بر پا
 غافل از کار روزنامه نماند
 پایه کار او چو محکم گشت
 دخترک هم ز همت ملا
 گفت با او شبی جناب مدیر
 نقص هارا بکن خود تو درست
 فکر فتح و شکست خویش مکن
 اگر از کارگر شکاری تو
 آن یکی را بزن، بده دشنام
 گفت ملا که من چنین نکنم
 نزد من امتیاز نا زیباست
 بازن و مرد بنده می جوشم
 نیست فرقی که ترک یا عجم است
 بنده هرگز نمیخورم این گول
 کار، از بهر پول، من نکنم
 قصه کوتاه حضرت ملا
 گفت يك روز بعد رنج زیاد
 تا بتیراز ما فزوده شود
 طرح ریزی کنم مسابقه ای
 اثری می نهم ز خویش بجا
 از قلمدان برون کشید قلم

هرگسی رفت سوی ملا زود
 دوست شد با جراید زیبا
 پی هم داستان بچاپ رساند
 سردیور مجله ای هم گشت
 رفت هاشین نویس شد آنجا
 که در اینجا به جز تو نیست دبیر
 کارها جمله در کف خود تست
 گوش بر زیر دست خویش مکن
 بزنش، اختیار داری تو
 این یکی را بده بکار انعام
 بکسی خشم روی کین نکنم
 ظلم کردن بزیر دست خطاست
 پی نظم اداره میکوشم
 «کارگر هر که هست محترم است»
 نکند کور، دیده ام را پول
 هیچ توهین بمرد و زن نکنم
 روزها کار کرد باشبها
 ابتکاری بخرج باید داد
 کار بهتر از آنچه بوده شود
 که نداند کسیش سابقه ای
 که نویسند جمله ادبا
 کرد اینسان بروی صفحه رقم: (۳۹)

مسابقه

گوش کن برعرايض بنده !
 شده پيدا ز مرغ های دوپا !
 مرغ ، از تخم مرغ شد پيدا !
 شده پيدا ز يکديگر اين دو ؟
 بنده را کن زخویش شرمنده
 زنده بوده کدام يك زين دو ؟
 آخر آن از کجا شده است جدا
 آخر او زنده از کجا بوده
 برده نش مہ مجله مجانی
 تا رود قسمت مسابقه ها

در قلمدان نهاد خامه خویش
 چاپ شد، در مجله و آنرا خواند
 ابتکار بدون سابقه ایست
 چاپ شد از برای بار دوم
 عرش را سیل کرد مالاخان !!
 دم خود راست همچو شیر گرفت
 بهر خواندن بکمر خود در ماند
 آمد از نامه آمدن بستوه
 چشم بر هم نهاد و باز گشود
 چشم بر نامه برد و خواند چنین

نامه

بعد عرض سلام از دل و جان (۴۰)

حضرت مستطاب خواننده
 تخم مرغ از کجا شده پيدا ؟
 از چه پيدا شده است مرغ دوپا ؟
 خوب ، گفتی بنا بگفته تو
 حال پاسخ بده باین بنده
 گو بمن در ازل بگفته تو
 فرض کن تخم مرغ بوده بجا
 فرض کن مرغ کی بجا بجا بوده
 هر که پاسخ دهد باسانی
 روی پاکت دهید خطی جا

دست ، ملا کشید بر سر وریش
 مطلب بخود بچاپخانه رساند
 گفت الحق عجب مسابقه ایست
 چون مجله رسید بر مردم
 سیل پاسخ روانه شد پس از آن
 چند انعام از مدیر گرفت
 ماه ها باز کرد نامه و خواند
 نامه ها جمع گشت همچون کوه
 یکی از نامه ها چو باز نمود
 مات و مبهوت خیره شد بزمین

حضرت مستطاب مالاخان !

خدمت با سعادت سرکار
 چند شب پیش سینما بودم
 بنده دیدم که حضرت ملا !
 دختری نیز بود در بغلت
 خواندم از روزنامه هادیروز
 شرح حال ترا چو من خواندم
 گفته بودی که آن سلیطه زشت
 کافر است و خراب این دختر
 پدر و مادری از او مطلب
 گفته بودی که میشود زن تو
 تو که ای دوست با وفا بودی
 چه شد آخر که بیوفا گشتی
 کار تو دانم از ره هوس است
 منکه گفتم بتو، نمیبرم !
 چون تو، منم شدم زقبر بلند
 همه گفتند رفته ای بفرنك
 آمدم من بجانب برلن
 حال، اینجا در انتظار توام
 گر نرفته زیاد، پیمانت
 گر بگیری بغیر من همسر
 گر سر من تو بی کلاه کنی
 پسرت کرده میل بابا را
 خواهد از تو پرنده ای زیبا

میکنم عرض خویش را تکرار
 لحظه ای ناظر شما بودم
 زیر افتادی از هواپیما !
 متحیر شدم از این عملت
 خبری غم فزا و شادی سوز
 از تحیر بخود فرو ماندم
 هست زیباتر از هزار بهشت
 حقه باز است دختر کافر !
 از فرنگی نسب مجوی نسب !
 می نشیند بروی دامن تو
 همسر با وفای ما بودی
 از زن خویشتن جدا گشتی
 گر هوس بوده، ای رفیق بس است
 غیر تو همسری نمیگیرم
 راهیما شدم بشهری چند
 آمدم سوی تو بدون درنك
 غافل از اینکه رفته ای لندن
 باز هم یار بیقرار توام
 شو روان زود سوی جانانت
 بری از ازدواج خویش ضرر
 روزگار مرا سیاه کنی
 میزند بوسه دست ملا را
 (۴۱) مبر از یاد خود، ترا بخدا

گرترا هست فکر قرض بسر
 با یکی سکه قدیمی من
 قرض هاشد تمام و قرضی نیست
 هر که باشد ز حال ما پرسیان
 نامه را خواند حضرت ملا
 گفت این خرچه کرده آنمه پول
 دخترک را صدا زد و برخاست
 گفت باید رویم بر بازار
 پس از آن بار خویش بر بندیم
 منتها تا کسی و طیاره
 سوی برلن رویم با کشتی
 سفر من بود بسوی زنم
 اوشده پیر، من ترا خواهم
 دخترک گفت شر بپا نکنی
 گرزنت خرف بد بمن بزند
 میزنم مشت محکمی بسرش
 روی کردند جانب بازار
 آخر الامر گفتی دیدند
 باز ملا کفن زتن وا کرد
 پول داد و گرفت گفتی را
 گفت آن بچه را ببین آنجا
 رشک ها میبرم از آن بچه
 گرچه بردی تو زحمت بسیار

قرض ها شد تمام ای شوهر
 داده ام جمله قرض های کهن :
 دیگر ای دوست هیچ عرضی نیست
 يك بیک را سلام ما برسان
 غلیان کرد غیرت ملا
 چه کس آ یا زده است او را گول
 ریش را شانه کرد و خود آراست
 تا بگیریم گفتی پر بار
 کمر خویش بر سفر بندیم
 بهر ما نیست آخرین چاره
 یا هیولای مرك، یا کشتی !
 هر چه گوید جوا بگوش منم
 بهر فرزند، من در این راهم
 زن خود را دچار ما نکنی
 یادم از مردن و کفن بزند
 تا بگیرد بمرک او بسرش
 خیره شد بر وجودشان انظار
 گفتی دیده را پسندیدند
 پول های کفن هویدا کرد
 سپس آواز داد دختر را
 بر سر آن سه چرخه کوبد پا
 راستی کمترم از آن بچه
 نشدم عاقبت دو چرخه سوار

راستی ما که در ره سفریم
تا پسر بچه ام سوار شود
بعد ملا سه چرخه ای را دید
روی دوش آن سه چرخه را بنهاد
سوی ملا دوید يك كودك
دخترك خنده گوشه لب برد
گفت ملا بگوی مطلب چیست
کم کم آن رهروی پایان شد
در آسانسور هردو جا کردند
چمدان های خویش بر بستند
به هتلبان : حساب خود دادند
خسته از رهروی چو شد ملا
گفت ما تا حوالی بندر
دخترك از پیاده رو میرفت
اهل لندن تمام جمع شدند
باز آن وضع، وضع دیگر شد
هر پسر بچه خنده سر میداد
چه بگویم چه کرده که رسید
از قضا کارخانه های جلیل
دختران مدارس لندن
شیون و جیغ و خنده محشر کرد
باز ملا بچرخ پا میزد
که زفرمان دو دست بر میداشت

نیست بد گر سه چرخه ای بخریم
زنم از دست من شکار شود
پول بیرون کشید و داد و خرید
بعد با دخترك براه افتاد
خنده ای کرد و گفت يك متلك
خنده را ليك با مهارت خورد
دخترك خنده زد که چیزی نیست
آستان «هتل» نمایان شد
بعد، درب ! اطاق وا کردند
زود از جای خویش برجستند
پس پیاده براه افتادند
شد سوار سه چرخه و زد پا
با سه چرخه شویم راهسپر
ليك او از وسط جلو میرفت
همچو پروانه گرد شمع شدند
در خیابان پیای، محشر شد
به پسر بچه ها خبر میداد
مرد وزن دختر و پسر خندید
با مدارس تمام شد تعطیل
میکشیدند از جگر شیون
خنده گوش سپهر را کر کرد
باد میکرد و سوت ها میزد
از خطر خویش بی خبر میداشت (۴۳)

گه بعمامه دست را میبرد
 گاه دستش سوی کمر میرفت
 گاه میداد خارش بر کوش
 کودکان میزدند بهرش دست
 در پس و پیش حضرت ملا
 بسر چار راه چونکه رسید
 شوfer تا کسی ز پشتش گفت
 بتو گویند مرد و زن منلك
 مغز ملا حساب دیگر کرد
 وسط چار راه يك ماشين
 ليك ملا دوباره برپا شد
 بگرفت آن سه چرخه را سردست
 ناکسی ها یکدگر خوردند
 باز ملا سوار شد چون پیش
 دختر ك رنگ خویش باخته بود
 دور از «باربر» نمیگردید
 رفت ملا پیش و توفان کرد
 مردم از او جدا نگردیدند
 مردم از بسکه جابجا رفتند

گه دو پا را سوی هوا میبرد
 گاه با شال ترسه ور میرفت
 گاه عبا میکشید بر سر دوش
 که عجب آکروبات بازی هست!
 بود صف های تاکسی پیدا
 روبرویش چراغ قرمز دید
 کز وسط، روکنار، آدم مفت!
 حقه بازی بس است ای دالک
 سرعت خویش را فزوتتر کرد
 کرد او را بضرب، نقش زمین
 از پی رهروی مهیا شد
 چون ترقه بسوی دیگر جست
 چند شوfer بتا کسی مردند
 گفت باید پیش رفت پیش!
 دل خود را ضعیف ساخته بود
 پیش میرفت و بر نمیگردید
 سرعت خویش را فراوان کرد
 در پی او روانه گردیدند
 بچه ها زیر دست و پا رفتند

سخنرانی

لب بندر رسید و شد برپا
 گفت ای مردمان پاك نهاد
 جز رفاه مرا نمیخواهید

قصه کوتاه، حضرت ملا
 رفت روی بانندی و زد داد
 خوب دانه يك آگاهید

مدت هشت ماه در لندن
 نیست ما را شکایتی ز کسی
 فقط این نکته شد بما روشن
 فقط این عیب هست در آنها
 بقبا و عباس میخندند
 هر زن و مرد طالب هوسی است
 ليك با اينهمه ستم بنده
 همسر و نیز خرم و خندان
 ما خدا حافظی کنیم کنون
 هست ، امید اینکه بار دیگر
 خواهش بنده این بود ز شما
 رفت ملا بجانب برلن
 عرض دیگر ندارد این بنده
 نطق ملا تمام چون گردید
 پسر و دختر و زن و شوهر
 بسر و کول خویش جا کردند
 همه گفتند حضرت ملا !
 گرروی يك دقیقه از اندن
 تو نویسنده‌ای ، تو دانایی
 شود از شهر ما چو ملا دور
 ناله اعتراض چون برخاست
 گفت مردم اجازه میخواهم
 کر اجازت دهید بر بنده

خوش گذشته است بر من وزن من
 که بما خوش گذشته است بسی
 که شریفند مردم لندن
 که خوشند از قیافه ملا
 سنگها بر قباض میبندند
 «هر کسی درد یار خویش کسی است»
 میبرم بر لبان خود خنده
 میکنند رنج خویش را پنهان
 هر دو زین شهر میرویم برون
 سوی شهر شما کنیم گذر
 که بگوئید در اداره ما :
 باز گردد دربارہ بر لندن
 کاش باشید تا ابد زنده
 طاقت از هر دلی برون گردید
 همه گشتند بیقرار و پکر
 لب گشادند و نطق ها کردند
 تو نباید جدا شوی از ما
 جان ما میرود برون از تن
 روشنی بخش دیده هائی
 خنده میگردد از لب ما دور
 باز ملا نمود قد را راست
 بنده امروز بر سر راهم
 روم و باز کردم آبنده (۴۵)

گفت ملا که خلق با اخلاص!
 از دل بنده رخت بست نشاط
 میخ رفت از ده کل، مرا در ناف
 کشت دریا مرا با سانی
 سینه ام شد چونی، پرسوراخ
 گفت آخی و بعد از آن شد لال
 گفت یاران کنم تمنائی
 هست این مرد، خوب و پاک و شریف
 گر رها کنید مرد بر جسته
 هم قطاران بدون بیم و هراس
 گر نمائید اندکی اهل
 ایها الناس در تمام نقاط
 باز ملا گشود لب بصدا
 خسته شد باز جان خسته من
 وای، از این هوای توفانی

ز آب دریا مرا کنید خلاص
 آه، دیگر ندارد او به بساط
 سرو پایم شده است گم چو کلاف
 مردم از کثرت پریشانی
 مرگ بر میخ و میخکوب آخ آخ
 دخترک مات شد از آن احوال
 بگذارید بیشتر پائی
 حرفهایش بود قشنگ و ظریف
 میکند شاد، هر دل خسته
 از تن خود بدر کنید لباس
 تیره تر میشود مرا احوال
 داده او بر قلوب خسته نشاط
 که نجاتم دهید ای رفقا
 رفت از کف دل شکسته من
 بشتابید، از مسلمانی

پایان جلد اول



توضیح :

در صفحه ۱۴ مصراع: « کمر خسته مرا بشکست » غلط و مصراع:
 « بنهاد این کله مرا بر سر » صحیح است.

بها : پانزده ربال

چاپ این کتاب در مجلات و روزنامه ها
بدون اجازه مؤلفنده ممنوع است